

1203

یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَیُحْکِمُ مَا یُرِیدُ

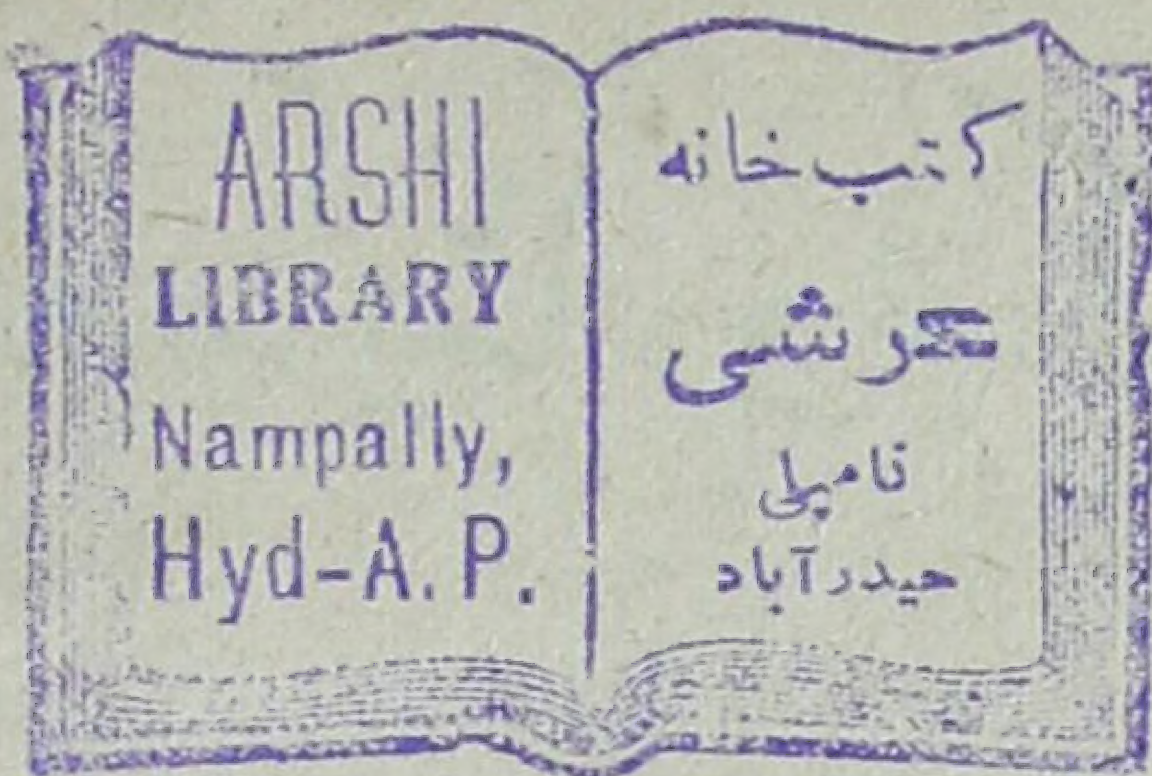
حسب الله والمنه ورین آیام منینہ النجاشی معر فست النیام سوم



گلہ شمشیری

تالیف فقیر حقیر شاہ شمس الدین حیدر شیخی پتی القادری المتخلص بشمس طعن حیدر آباد

مطبع محبوب شاہ واہ آباد
چھپوایا حیدر



بسم الله الرحمن الرحيم
عظم اسماء حکیم و عظیم

وی یاد تو زیست زیبا نهی	ای عشق تو در دل است و جانها
بر فرش زمین در آسمانها	جز ذکر تو نیست هیچ مخلوق
گم گشت نماز و شایسته	آنکس که براه تو و دید است
از تو شده رونق روانها	اے صانع قالب غنا صر

ای شمس رموز سر وحدت
افواه مکن تو بر زبانها

برخیل رسل هست ترا عالم رب	ای احمد بی بیم تو زیب مناصب
اعیان جهان منظر ندایات تو و آب	یسین و طه بود در شان تو آقا
لاریب همیت بود ز لطف تو آرب	محمد و محمد شده بهر دو عالم
یک رمز محبت تست ز اسرار عجب	کل نور پیدا است ز نور که تو نور

از عشق تو این شمس شده دانه و حیران
ادکر و فراموش همه خویش و اقارب

من برای وصل تو آواره باشم خوشتر است
چون مرا از دست خود جام می‌الطفا می
گر نیامی آن رخ روشن مرا ای مه‌لقا
گاهی از یاد تو من غافل شوم گر لحظه

دور از اسلام دین یکباره باشم خوشتر است
من اگر در شربت بخواره باشم خوشتر است
هر زمان در لذت نظاره باشم خوشتر است
واله و مجنون و دل صد پاره باشم خوشتر است

آرزو در دل بسته دارد که شمس ناتوان
خاک کویت ای پری رخساره باشم خوشتر است

من شدم از هجر بجان العیاش
دین و دنیا هر دو از من دور شد
بهر یک دیدار خود کافر مانم
سالها در آرزو گزشت به ام

جز وصالش نیست در جان العیاش
وای جو عشق خوابان العیاش
قیمتش نخواهد دل و جان العیاش
و میدم افرز دست حران العیاش

همچون شمس الدین بخود آرزو و شش
نی گنم سوزان و گریان العیاش

از حسن تو ای پناه من خوابان عالم را رواج
پر تویی روی تو گشته رونق جانهای ما
نور تو بس آفتاب است در جهان قایم بذا
واه چه در پرده نهادی رو خود بهر صلاح

جز وصال نیست درد جان عشق را علاج
چونکه هستی از لطافت بر سر جان همچون
لیک عالم تو بیدار بود مثل زجاج
خود تو می در هر دو عالم رونمای کج کج

در دل این شمس گر جهان نبودی بالیقین
روز روشن میرشدی البته چون تاریک تاب

ساقی ببار باره مرا شد کنون سیاح

لازم بود نشا ط که عیبت علی الصیاح

در این عالم

فردا مرا بگوشه خمخانه بودست
در محفل وصال بحر می گزیر نیست
آب حیات مرده دلا ترا حیات بخش

هرگز نمی رود دل مستانه از صفا
دو چند از شراب طبع را بود غلام
ما را همین شراب امی ساقی در صفا

از جام شمس روح بروی یار ما شراب
بهر خدا به لطف کن امی ساقی افتتاح

امروز کرد و وعده وصل آن نگار شوخ
عمرم بآرزوی رخ ماه رو بر رفت
ست اینچنان شدم که غیر نیست از
برایم قسمتم نگرا بپیشین

الطاف کرد و بر من حال نزار شوخ
هرگز نگروه بود نگه گلزار شوخ
از دست خود جدا می خوشگوار شوخ
چون گیرد از کمال خوشی در کنار شوخ

آخر چون شمس کیست که اور و طلعه
دار و سخا به من سکین قرار شوخ

بر حجره صد ناله و فدا و توان کرد
تو بهر تماشای دو عالم شدی پنهان
امی با همه اسما و صفت جلو بنودی
هر که که ز فیضان تو شد وصل میسر

از قرب تو غمگین دل با شاد توان کرد
در حسرت از بند خود آزاد توان کرد
از غیرت ما بس بیداد توان کرد
این خاک سیاه و شراب آباد توان کرد

از فیض تو این شمس شده تابان و روشن
اورا همه خلق تا به ابد یاد توان کرد

قاصد تو بهر به یار کاغذ
از خون جگر رقم نمودم

از عاشق و لقا کار کاغذ
این حالت بقرار کاغذ

تو باز یار از و جو اسی
یک کاغذ یار انجمن هست

دار و بی اعتبار کاغذ
در منزل صد هزار کاغذ

آنوقت شود شمس
ارتسام کند نگار کاغذ

هرگز مکن تو شکوه اگر بی وفاست یا
عاشق گمان برو که همین دوست صادق است
غیر از جفا ندیده کس در جهان از و
الحق کرشمه ناز و غمزه چنان کنند

عاشق کشت است قوم تبار این بجا است
بر جان ناتوان او از بس بلا است یا
هر کس بیان کند که همین آشنا است یا
نقدیق می شود که بسے مبتلا است یا

مجنون شدی ای شمس بر آسے نگار خود
هوشیار باش که عجب پردغا است یار

ز بهر قسمت بپریم ماه تمام است هر دو
آنکه از حجر جهان تنگ شده بود ز بس
تهنیت باد همه هدم و همراز مرا
مرا امر و شراب است حلال این راه

ساقی در مطرب باد که بکام است هر دو
کارم از خوبی قسمت بظام است هر دو
یار در خانه من کرد مقام است هر دو
گرچه در صومعه تو ماه صیام است هر دو

از ازل رند منم شمس تو زاهد گشتی
گو که از وصل صنم شاد کدام است امروز

دلبر ز در خاطر سکین گدا پیرس
شوریدگی و زاری هراخیچه که کرده ام
گر عشق خواهی که گرد و زین عیان

هر آنچه در فراق گذشت ما جبراک پیرس
از من پیرس با که از این ماسوا پیرس
هرگز ازین جنون زده بهر فدا پیرس

دروشن لوق بوش ز سر مایه فلسفم

جانا ز باب نقد مرا کیمیا بر سر

این شمس بر در توفنا ده بر اویل

با او بجز نمناد مهر و وفا میرس

اے رونق جان آفرینش

از بهر ظهور مهر و عالم

بر نام محمد و شش

احمد و احد حقیقت حق

زینت تو مکان آفرینش

ذات تو ضمان آفرینش

پیداست نشان آفرینش

سیریت بیان آفرینش

نعت تو کجایا پید این شمس

یک هیچدان آفرینش

عاشقان را کئے شود ای جان کوئی خدای

مهر شمع و می تو جوش تقدیر و ارباب

ست و بخود این گدایان مهر توفنا ده

در خیال وصل تو دیوانه سر باز را

هزاران فزون بود از عشق در دل خدای

مثل پروانه شود گرد درخت عاشق رقیب

التفات کن شکر از طریق اختصاص

کشته میگردد و نگر بے خون بهار و بقیصا

شمس سکنین از ازل آشفته باک تو

رسم کن یکدم بیا و تا شود از غم خلاص

سور است زمین و زمان از ان عارض

ز حسن و خوبی و لبر همه هویدا شد

اگر چه کوه نظام هر جا و گشت و لیک

ظهور و ابر چشم بر از عذاب الیم

کواکب و مهر و همه سمان از ان عارض

درخت و برگ و گل و گلستان از ان عارض

که در ویش شده آتش نشان از ان عارض

بهار و روضه و رضوان چنان از ان عارض

چگونه مظهر اعیان شده ز پرده غیب
بیرسمشس مرا این بیان از این

از دیدن آن ماه رومن عقل را کرد غلط
حسن عالم گیر و لبر انچنان زیباست لیک
طالب وصل نگارم و مبدم از اضطراب
از برای بوسه این جان دلم قربان کنم

ببخود و والد شده در خلق پس محزون
روشنی دو جهان از ذات او روشن
سیل اشک شسته روان از دیده من چون
گوز لطف خویش بده بوسه آن بنظر خط

جانب این شمس بگر یک غلام کمتر است
کس بخواری در جهان شیدا نگشته زمین

بے یار درین دیار چه حظ
مقصود بدیدن در اینجا است
فیضان جلال گر بنا شد
آن کس که بنامش گذشته

جسز دیدن گلزار چه حظ
ورنه باسیدوار چه حظ
بر عاشق و لفکار چه حظ
از خود شده بقرار چه حظ

اے شمس وصال یار باید
گر لطف کند هزار چه حظ

بتماشای رخ یار نذارم طالع
اے بسا جو کشیدم تمنا سے وفا
عمر من رفت بسر و رهوس بوسه یا
گر چه صد وعده وصل کرد زمریان دلبر
چه بیان از تو کنم شمس ازین بخت

از کلام لب در یار نذارم طالع
از وفا داری دلدار نذارم طالع
وای از بوسه اعیار نذارم طالع
گما ہے از وصل دل آزار نذارم طالع
ہیچ از طالع بیدار نذارم طالع

ایز حال من سرگشته و شهید فارغ همه شب رخ من از هجرت اشک رون من عاشق ز سر عشق تو هر شام و بگاه نیست اندیشه مردن به باید در دامن	اندراین رنج و الم ز عاشق و الفارغ این عجب تر که تو از ناله و غوغا فارغ شدم ای ماه روار غیبت دنیا فارغ اگر یک بوسه شوم زان گل رعنا فارغ
--	---

هر سحر شمس چون از یاد تو شاغل گردد
بمچون مجنون نگر از فکرم سرو پا فارغ

یار از حیل مرا هر دم دوا ند هر طرف دین و دنیا هر دو گم کردم و لای از بهر آن لیس فی الدارین جز آن ماه رو صیبا کوچه و سحر انگشته از برای جان جان	حیف زان عمریکه کردم در سر باز تلف تا شود در محفل او بار عاشق از شرف می کند این کار دنیا در پس پرده ز لیک دیدم صورت خود را بقول من عرف
---	--

اگر خدا جویندگان در خود بگوئید یار را
یا دوارند این سخن از رند شمس تا خلف

ما در این بادیه جز عشق نداریم رفیق پیرما از ره تقلید سرون کرد از آن هر چه سراسر حقیقت بود ای اهل دلان ایکه مانگر هر مقصود به جنگ آوریم	کس با ز اهل جهان و انما ند است شفیق سخن از منزل تحقیق بگوئیم تحقیق تا نگویید جز و بر و اهل طریق نه میسر شود جز غوطه آن بحر عمیق
---	--

شمس این راه طریقت چه نلوا راه بود
هر کس را د به اند این راه تو رفیق

این بنم تو اسه ماه شب افروز مبارک	شادی و نشاط دولت هر روز مبارک
-----------------------------------	-------------------------------

سے شمع حسن تو خوبان جہان را
تک ز دیدار تو دل شاد و دمام اند
جاسد بخشیه ز انوار جمالت

پروانه صفت این خبر سوز مبارک
از جانب شان مشرودہ نور مبارک
از مژدہ توان ناوک رسد و ز مبارک

از بس نجوشی شمس بجای بد به تر غم
نوروز مبارک ترا نوروز مبارک

چہ گویم عاشقان افسانہ دل
عجب تنگین دل است جانانہ من
بران شمع جاشن ہر شب و روز
کہ از لطف زان شراب وصل مہ

کہ ویران است از غم خانہ دل
کہ من در عشق ادویوانہ دل
کہ می سوزد ریس پروانہ دل
نہ پر شد ساقیا بچانہ دل

الا اے شمس میڈا گھدار
مگو باہر کے افسانہ دل

صف تو شنیدم و بسو دای تو مردم
وز بیدار تو حست این دلم را
یکبار گدزن کن تو ز الطاف در این سو
دگران شاد و من از غم فروت

در آرزوی چہرہ زیبای تو مردم
ای در ہوس قامت رعنائی تو مردم
بنگر کہ چہ در شوق تماشائی تو مردم
در گوشہ غم بس تمنائی تو مردم

چون شمس بر آگندہ بر این خاک سیاہ من
کز تیر نظر نرگس شہنائی تو مردم

مرع عاشق صالم تو در حجاب از من
در جستجوی تو من ہر سودوان چون

بہر خدا ای دلبر و بر متاب از من
ہر سمت تو گریزان چون آفتاب از من

اسکان کے وہ دار و گیر و صاحب زمین

در خاندان جوشیم بارے اگر شکاری
ای دور و دار از دل رخت عفتا بہ زمین

بہر دو حسن خوب آرام و خوابا بہ زمین
من زندہ لالہ بابائی تو شمع حسن و حجابی

این حالت تباہ را با تو چہ داند از من

اگر گذشت سالها در طلب رضای تو
رند شده لبوز عشق گوشه گیرندم از جهان
شکله لبها ز راه می دور نمود از عاشقی
غنچه دل نمی شود گاه به شکفته از غمت
بهر وصال خستگی بود بر این شمس دین

بشع روی تو این جان گشت پردا
عجب آن قامت زیبا مثال سر درو
پیر آن تمنا که در خاطر است خداوند
خیال عشق تو در هوش آتچنان کرد
ببین ای شمس تباه حالت من عاشق
اے شمس زهی وقار داری
اعیان جهان که مظهر اند زان
در آمدن و شدن به مه رو
در بسته بر روی خود نشستی

جو زمان کشیده ام بکه بر آن فای تو
لیک توقع می برم از در برضیای تو
خلق همه عدو شدند جانا مگر برای تو
بارے مرانائی آن چهره دلکشائی تو
قال و قال خلق را غم نکند گدائی تو

بحسن خلق تو حال من همچون یون
فدای کین سر عاشق به قد جانانه
بیان آن نشود از نهرا را فسانه
دوان کبوجه و باز از منکده ستانه
که طعنه می زند هر وقت خویش و بیگانه
کز جام است عمار داری
آن دلبر نو بهار داری
درست خود آفتاب داری
با خلق نه هیچ کار داری

چون شمس بومل شاد گشتی

از دیر جهان خود عار داری

باید که طلبا این راه خدا در خدمت پیران کامل سیده رزمی و فقهی و عرفی به دریا بند که سعاد
بازین نباشد و از تنگ مرگان هدایای حق فی الاخرة غنی نجات یافته در دارین از دیدار ذوالجلال
مخطوط و سرور یا الله طلبا نه بعنايات خود طلبان خود را ازین رزمی و کورانا و بحر مسته العینی و الا
مطلقی

